



خودباوری

۶

دوم دبستان

از مجموعه داستان‌هایی از زبان حیوانات

شعر ماهی جنوب



بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن



Scanned with CamScanner



Scanned with CamScanner



هوا خیلی گرم بود! زندگی در آبهای خلیج فارس

ساکنین آن را خنک نمی‌کرد. در این هوای گرم مدرسه رفتن خیلی سخت بود! همه‌ی دانش‌آموزان برای آن که روز هر چه زودتر تمام شود، دقیقه‌ها را می‌شمردند. راشکو هم از دانش‌آموزانی بود که تحت تأثیر این موضوع قرار داشت. او یکی از ماهی‌های کوچک جنوب بود. وقتی داشت در کلاس بزرگشان - که در یک کشتی غرق شده برگزار می‌شد که از اقیانوس‌های دوردست اینجا آمده بود- از این سو به آن سو شنا می‌کرد، فکری کرد و با صدای بلند گفت: «معلممان چرا نیامده؟» حتی حباب‌های کوچکی که از دهانش خارج می‌شد، او را خوشحال نمی‌کرد. مثل این که باله‌هایش به پولک‌هایش چسبیده بود. صورتش را آویزان کرد، چند تا حباب دیگر از دهانش خارج شد. عروس دریایی بزرگ مثل راشکو با حالتی ناراحت به سمت چپ و راست شنا می‌کرد و می‌ایستاد. عروس دریایی وقتی بدن بزرگش را باز و بسته می‌کرد، کمی احساس خنکی می‌کرد.

او چقدر زیبا بود!



عروس دریایی بزرگ گفت:
«ای کاش معلممان بیاید و بگوید
که مدرسه‌ها به خاطر گرما تعطیل
است!»





درست در همان موقع وقتی معلمشان خانم اسب دریایی را روبه روی خودشان دیدند، مثل تیر از جایشان بلند شدند و سرپا ایستادند. خانم اسب دریایی مثل همیشه شاد بود. او گفت: «زود باشید بچه‌ها! جمع شوید می‌خواهیم درس را شروع کنیم»، خسته بودن بچه‌ها از صورت‌هایشان پیدا بود. در همان لحظه فکر خوبی به ذهن خانم اسب دریایی رسید و گفت: «تا تعطیلی مدرسه‌ها یک ماه باقی مانده، اما می‌بینم که خیلی خسته شده‌اید، بچه‌ها با صدای خسته جواب دادند: «خانم معلم! دریا خیلی گرم است! ما خیلی خسته شده‌ایم! خانم اسب دریایی به صورت‌های درهم و خسته‌ی دانش‌آموزان نگاه کرد. همگی بی‌حوصله و ناراحت بودند. باید راهی برای خوشحال کردن آن‌ها پیدا می‌کرد. خانم اسب دریایی پرسید: «نظرتان درباره‌ی تفریح تا تعطیلی مدرسه چیست؟»





Scanned with CamScanner



حتی به یاد آوردن کلمه‌ی تفریح برای به جنب و جوش
در آوردن بچه‌ها کافی بود. همگی با فریاد گفتند: «آخ
جون! هورا! گردش و سرگرمی ترتیب خواهیم داد؟ به
گردش خواهیم رفت؟، انتخاب‌ها یکی پس از دیگری
... تمامی هم نداشت. خانم اسب دریایی بچه‌ها را آرام
کرد و گفت: «صبر کنید ببینم بچه‌ها! برنامه‌ی من خیلی
فرق دارد. هیچ‌کدام از این‌هایی که گفتید نیست.» راشکو
گفت: «اما خانم معلّم بگویید لطفاً! شما ما را خیلی کنج‌کاو
کردید!» راشکو وقتی هیجان زده می‌شد، به لکنت می‌افتاد
و تته پته می‌کرد. نمی‌توانست سرعتِ صدایش را تنظیم
کند. به خاطر همین وقتی تته پته کرد، دوستانش به او نگاه
کردند و خندیدند. راشکو به خنده‌های دوستانش عادت
کرده بود اما آن روز خیلی عصبانی شد.



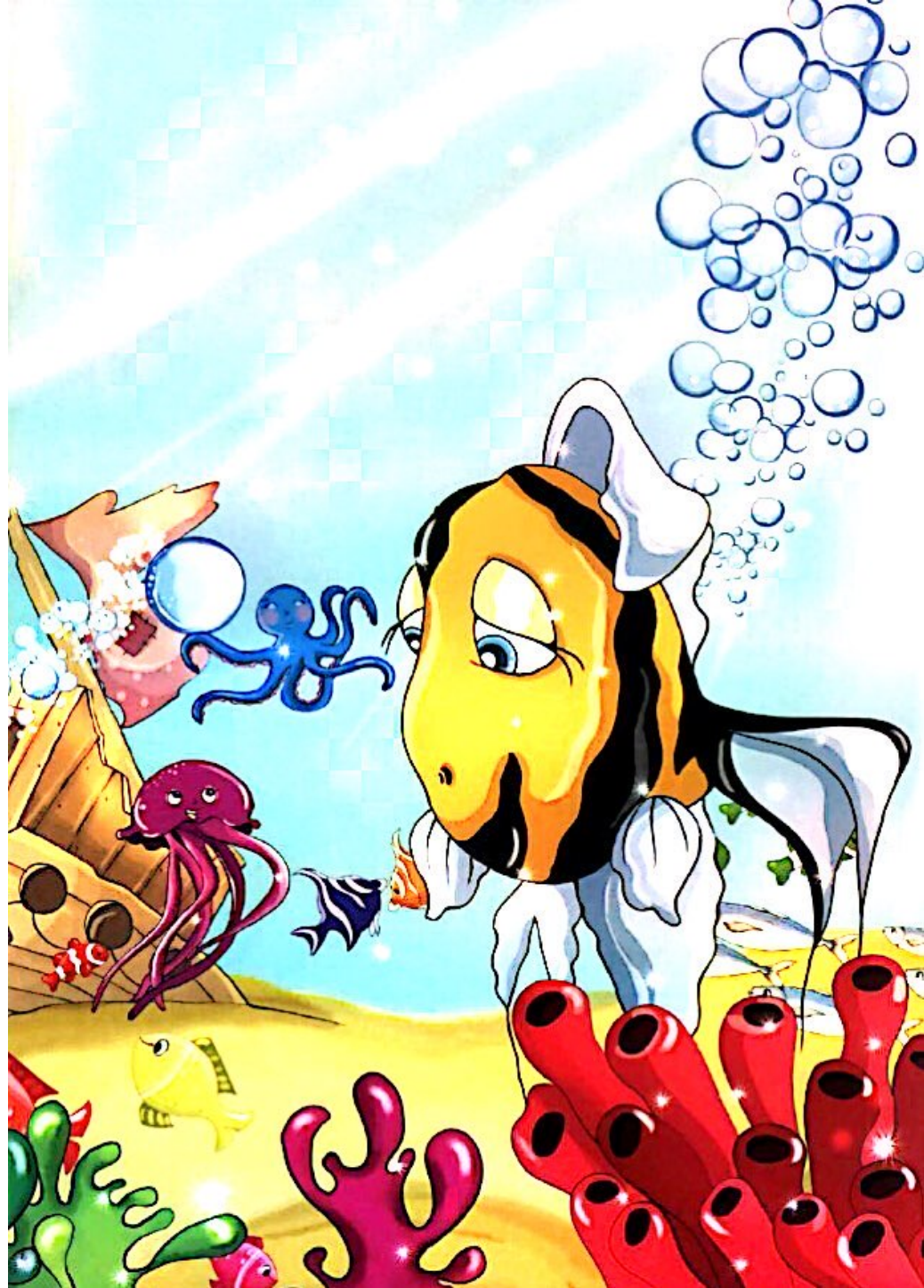


خانم اسب دریایی هم لبخندی به لبهایش آمد و
گفت: «بسیار خوب! اگر این طور است برایتان توضیح
می‌دهم. تصمیم دارم مسابقه‌ای ترتیب بدهم.»



باران پرسش‌ها شروع شد. «چه‌طور؟ ... چه کسی مسابقه خواهد داد؟ ... جایزه چیست؟ ... چه زمانی خواهد بود؟، خانم اسب دریایی می‌خواست یک به یک پرسش‌ها را پاسخ بدهد ولی قبل از آن بچه‌ها را ساکت کرد و گفت: «بچه‌ها گوش کنید! ببینید! چیزی که در نظر گرفته‌ام یک مسابقه‌ی شعر است. هر کس شعری را که خودش نوشته خواهد خواند. همه با هم، دانش‌آموزی که بهتر از همه بخواند به عنوان نفر اول انتخاب خواهیم کرد.» دانش‌آموزان خیلی هیجان‌زده شده بودند. راشکو و دوستانش تا به حال هیچ شعری ننوشته بودند. راشکو قبلاً هیچ شعری نخوانده بود. شعر خواندن برای خیلی از دانش‌آموزان آسان بود ولی درباره‌ی شیوه‌های شعر نوشتن هیچ آشنایی، فکر و نظری نداشتند. راستش در اصل نگران چیز دیگری بودند. چیزی که باعث می‌شد برای مسابقه سعی و تلاش کنند.





Scanned with CamScanner



دانش آموزان تمایل داشتند بدانند جایزه‌ی نفر برگزیده چیست؟ خانم اسب دریایی خندید و گفت: «جایزه چیز شگفت‌آوری است! قول می‌دهم چیزی باشد که همه‌ی شما خیلی دوست داشته باشید.» با گفتن این جمله آتش اشتیاق بچه‌ها باز هم بیشتر شد. خانم اسب دریایی نگاهی به آن‌ها کرد، لبخندی زد و گفت: «از امروز تلاش کنید. به شما دو هفته فرصت می‌دهم، همه بسیار خوشحال و هیجان‌زده بودند. اما راشکو برعکس دیگران هیچ توجهی به مسابقه نکرد و علاقه‌ای نشان نداد. چطور می‌توانست علاقه‌مند باشد؟ آیا ممکن بود کسی که وقتی هیجان‌زده می‌شود، به شکلی به تته پته می‌افتد که کسی صدایش را نمی‌شنود، در مسابقه‌ی شعر برنده شود؟ راشکو با حالتی ناراحت و به فکر فرو رفته، از مدرسه بیرون آمد. خنده‌های هیجان‌انگیز دوستانش را پشت سر گذاشت و مستقیم به خانه رفت. حس می‌کرد گرمایی که کمی قبل از آن شکایت داشت بیشتر شده است.





Scanned with CamScanner



راشکو هیچ امیدی نداشت. به مادرش گفت: «مادر، چه کسی در مسابقه برنده خواهد شد؟ خوش به حال کسی که برنده می‌شود! وقتی این حرف‌ها را می‌زد، غمی وجودش را فراگرفته بود. مادر راشکو، خانم دم‌قرمزی پرسید: «مگر تو نمی‌خواهی در مسابقه شرکت کنی؟» راشکو با تعجب جواب داد: «من؟! مادر جان من چطور می‌توانم در مسابقه شرکت کنم؟ خودتان که می‌دانید، مادر گفت: «البته که با تلاش و صبر و بدون هدر دادن وقت باید شروع کنی.» این حرف مادر خیلی به او کمک کرد. راشکو در آن لحظه احساسی شبیه هیجان و شادی دوستانش احساس کرد و لبخندی به صورتش آمد. انگار در هوای گرم، نسیمی خوش، باله‌هایش را نوازش کرد. با خودش گفت: «باید در مسابقه شرکت کنم!» حباب‌هایی که از دهان کوچکش خارج می‌شد درخشان بود.





Scanned with CamScanner



راشکو اوّل باید باور می‌کرد که توانایی شعر نوشتن و خواندن آن را دارد. چه بتواند و چه نتواند باید تلاش کند. امتحان کند و البته که باید صبر داشته باشد. خانم دم‌قرمزی گفت: «قبل از هر چیز لازم است که با نوشتن شعری خوب شروع به کار کنی. بعدش هم باید تعدادی کتاب صوتی درست کنی. شعرهای مخصوص کودکان را با صدای بلند و با آهنگ بخوانی. این گونه می‌توانی تمرین کنی. وقتی ورزیده شدی بی‌شک می‌توانی بدون لکنت صحبت کنی. اگر این کار را در حضور همه‌ی ما انجام بدهی حتماً می‌توانی هیجانت را هم کنترل کنی، مادر با این حرف‌ها، شجاعت زیادی به راشکو داد. راشکو اوّلش نمی‌دانست در مقابل حرف‌های مادرش چه بگوید. آن قدر خوشحال شده بود که از دهانش در یک نوبت ده‌ها حباب بیرون آورد. حالا ماهی کوچک ما، توانایی خودش را باور کرده بود. همین حالا باید شروع می‌کرد و شعری زیبا می‌نوشت. روزها از پس هم می‌گذشت و راشکو با تمام وجودش تلاش می‌کرد.



تمرین ادایِ دُرُسِتِ صداها، تمرین کنترل صدا، تمرین مدیریت کردن هیجان حین صحبت کردن و از همه مهم تر، تمرین بالا بردن اعتماد به نفس. تمرین هایش خیلی خوب پیش می رفت. از اشتباهاتش خسته نمی شد و با صبر و حوصله برای بهتر شدن، سعی و تلاش می کرد. در جاهای شلوغ، آهنگ، سرود یا یک شعر می خواند. از شنوندگان هم تشویق های جانانه می گرفت.



راشکو هنوز زمانی که هیجان زده می شد، لکنت داشت
و نمی توانست پیش بینی کند که در روز مسابقه چه اتفاقی
قرار است بیفتد. روزها از پی هم می گذشت و روز بزرگ
مسابقه فرا رسیده بود. دانش آموزانِ دیگرِ کلاس هم به
اندازه ی راشکو هیجان زده بودند.





Scanned with CamScanner



هر کس با تکرار کردن شعری که آماده کرده بود، سعی می‌کرد خود را برای اجرای بهتر، آماده نگه دارد.

خانم اسب دریایی گفت: «می‌دانم که در این دو هفته خیلی تمرین کرده‌اید. حالا بدون این که شما را بیشتر چشم انتظار بگذارم، مسابقه را شروع می‌کنم.» پس اولین شرکت‌کننده را صدا کرد. عروس دریایی بزرگ، آرام آرام به صحنه آمد. در رابطه با حفظ سلامتی، شعری خیلی زیبا خواند. همه‌ی کلاس او را تشویق کردند. سپس به نوبت صدف سفید، مرجان صورتی و دیگر ماهی‌ها شعرشان را خواندند و در آخر، نوبت به راشکو رسید. خانم اسب دریایی گفت: «راشکو نوبت شماست. لطفاً شعرت را برایمان بخوان.» وقتی خانم معلم این را می‌گفت، انگار قلب ماهی کوچولوی ما از هیجان می‌خواست بایستد. با صدایی آرام گفت: «آه ... آه ... البته خانم معلم.» در واقع همه کنجکاو بودند که او چگونه شعر می‌خواند. راشکو وقتی می‌خواست روی صحنه برود به این فکر کرد که چگونه دو هفته تلاش کرده است. او می‌توانست هیجانش را مهار کند و شعری را که با دقت نوشته بود با صدای بلند، شمرده شمرده بخواند. او شروع به خواندن شعرش کرد.



همه‌ی دانش‌آموزان از جا برخاستند و او را تشویق کردند. سوت و تبریک‌ها تمامی نداشت. همه احساساتی شده بودند. هم شعر خیلی زیبا بود، هم توانایی راشکو در خواندن شعر عالی بود. کمی بعد خانم اسب دریایی کلاس را ساکت کرد و گفت: «بسیار خوب! پیداست شما نفر اول را انتخاب کردید. من هم با شما موافقم و برای دادن جایزه‌ی نفر اول، راشکو را یک بار دیگر به صحنه دعوت می‌کنم.» با گفتن این حرف، نفر اول مسابقه را که همه در انتظارش بودند، مشخص کرد.





دوباره در کلاس تشویق‌ها اوج گرفت و راشکو که صورتش از شادی و خجالت سرخ شده بود، پیش معلم رفت. خانم اسب دریایی لبخندی زد و او را نوازش کرد. سپس با صدای بلند گفت: «حالا جایزه‌ی نفر اول مسابقه را به راشکو می‌دهم.» و یک هدیه‌ی بزرگ به راشکو داد. وقتی راشکو جایزه را باز کرد، چشمش به دوچرخه‌ی دریایی قرمزی افتاد که همیشه دلش می‌خواست. انگار تمام دنیا را به او داده بودند. بلافاصله خانم معلم را بوسید و از او تشکر کرد. خانم اسب دریایی به همه‌ی دانش‌آموزانش تبریک گفت. از آن روز راشکو یاد گرفت در انجام هیچ کاری عجله نکند و به توانایی‌های خدادادی‌اش اعتماد داشته باشد. او کتاب‌های زیادی خواند و گوش کرد و شعرهای زیادی نوشت. حالا او قهرمان خانواده‌اش بود.

